

# مارکوس مالت



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

---

حصیر

ترجمه‌ی مارال دیداری

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۴۴۲-۰

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

مارکوس مالت

حصیر

ترجمه‌ی مارال دیداری

ویراستار:

مدیر هنری: نواد فراهانی

همکاران آماده‌سازی:

لیتوگرافی:

چاپ:

تیراژ: نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازتی کتبی ناشر است.

قیمت: تومان

## درباره‌ی برج بابل



گفته‌اند تشّت و افتراق زبانْ عقوبت آدمیان بوده است؛ و ترجمه تلاش برای رسیدن به آن زبان وفاق، زبان هم‌دلی، زبان کامل و بی‌نقص، زبان آدم و حوا، زبان بهشت. «برج بابل» حالا نماد ناسوتی و ازدست‌رفته‌ی آن لغت تنها، آن زبان یگانه، زبان هم‌دلی انسان‌هاست. مجموعه کتاب‌های «برج بابل» شاید تلاش ما در بزرگداشت هم‌دلی از راه هم‌زبانی است: رمانک‌ها یا داستان‌های بلندی که در غرب به آن‌ها «نوولا» می‌گویند، و از قصنا بسیاری از آثار درخشان ادبیات مدرن جهان در چنین قطع و قالبی نوشته شده‌اند؛ آثاری که هر چند با معیار کمی تعداد صفحه و لغت دسته‌بندی می‌شوند، در اشکال سنجیده و پرورده‌ی خود هیچ کم از رمان ندارند. در طبقه‌بندی این مجموعه، مناطق جغرافیایی را معیار خود قرار داده‌ایم و به شکلی نمادین، نام یکی از شخصیت‌های داستانی به یادماندنی آن اقلیم را بر پیشانی هر دسته نهاده‌ایم؛ مانند «شوایک» برای ادبیات اروپای شرقی و «رمدیوس» برای ادبیات امریکای لاتین. آثار ایرانی این بخش در مجموعه‌ای به نام «هزاردستان» ارائه می‌شود. این کتاب‌ها را می‌توان در مجال یک سفر کوتاه، یک اتراق، یک تعطیلات آخر هفته خواند و به تاریخ و ذهن و زبان مردمان سرزمین‌های دیگر راه برد. در این سفرهای کوتاه به بهشتِ زبان، همراه‌مان شوید.



## درباره‌ی نویسنده

۷ مارکوس مالت در سال ۱۹۶۷ در شهری ساحلی در جنوب فرانسه متولد شد. از همان کودکی شیفته‌ی ادبیات و موسیقی و سینما بود. نوشتن را از سیزده سالگی با سرودن شعر و ترانه آغاز کرد و بعدها نمایش‌نامه‌های کم‌دی هم نوشت. در دانشگاه سینما خواند و فیلم‌نامه‌هایی نوشت، اما در فیلم‌نامه‌نویسی با موفقیت خاصی روبه‌رو نشد. مالت که پیانیست هم بود در گروه‌های جاز و راک پیانو می‌نواخت، اما موسیقی را هم کنار گذاشت؛ هر چند تأثیر موسیقی همواره در ذهن و آثارش باقی ماند.

اولین رمانش، انگشت هوراس، را در بیست و نه سالگی چاپ کرد. شخصیت اصلی دو رمان اولش نوازنده‌ی پیانو بود. مالت می‌گوید: «اولین رویکرد من در نوشتن متن رویکرد موسیقایی است؛ اول به دنبال ریتم و صدادهی هستم و صدا برایم اولویت

دارد، چون این صداست که معنی ایجاد می‌کند و چیزی غیر از این نیست.»

مارکوس مالت همچنان در زادگاهش زندگی می‌کند. هنوز عاشق ادبیات است و اهل ماجراجویی و رمزوراز. در نوشتن به فرم اهمیت خاصی می‌دهد و از زندگی مردم دور و اطرافش الهام می‌گیرد. با این‌که مالت را یکی از برجسته‌ترین و خلاق‌ترین نویسندگان رمان نوآر فرانسه می‌دانند، همانند بندبازی ماهر از ژانری به ژانر دیگر می‌رود و نمی‌توان او را محدود به ژانر خاصی دانست. آثارش به گونه‌های مختلف ادبی تعلق دارند؛ رمان جنایی، رمان تربیتی، رمان اجتماعی، علمی - اجتماعی و... در آثارش هم عنصر خشونت جا دارد و هم مهربانی، هم به زندگی خصوصی شخصیت‌ها می‌پردازد و هم به بزنگاه‌های

تاریخی. او همچنین قصه‌گوی خوبی برای کودکان و نوجوانان  
است.

مالت در سال ۲۰۱۶ موفق به دریافت جایزه‌ی فمینا برای رمان  
پسر شد و جوایز متعددی برای رمان باغ عشق کسب کرد.



۱۱ زن اون زنده‌ست. سالمه، لااقل این طوری به نظر می‌رسه. خیلی هم زن قشنگیه، چشم‌وابرو مشکیه، موهاش سر جاشه. بیش‌تر وقت‌ها شلوار می‌پوشید نه دامن، مثل نادین<sup>۱</sup>. دامن خیلی به‌ش می‌اومد، من هم به‌ش می‌گفتم، اما چه فایده، نمی‌خواست حرفم رو باور کنه، مثلاً انگار من می‌خواستم زشت به نظر برسه. اون همیشه به نظرم قشنگ بود، از همون اول آشنایی، از روز اول. همیشه هم این رو به‌ش می‌گفتم، تقریباً هر روز به‌ش می‌گفتم. واقعاً این طوری بود، اغراق نمی‌کنم، اما این رو هم باور نمی‌کرد. شاید هم این طوری وانمود می‌کرد تا باز هم به‌ش بگم. ممکنه. اون هم لابد به زنش می‌گه، ولی زنش باز شلوار می‌پوشه. امروز

صبح هم یه مشکیش رو پوشیده بود. سر ساعت هشت و ربع از خونه می‌رن بیرون. مرده خودش بچه رو می‌بره مدرسه و از اون طرف می‌ره سر کار، زنه تا دم ماشین همراه‌شون می‌ره، بچه رو می‌ذاره تو صندلیش، ماچش می‌کنه، بعد هم شوهرش رو می‌بوسه. می‌مونه و رفتن‌شون رو تماشا می‌کنه، بعد برمی‌گرده تو خونه. در رو که می‌بنده من و بچه‌ها می‌ریم بیرون. قبلاً بیش‌تر وقت‌ها همه با هم می‌رفتیم بیرون، جلو در چشم‌توچشم می‌شدیم، اما الآن ترجیح می‌دم با هم روبه‌رو نشیم. بچه‌شون هم سن دیلان<sup>۱</sup>، با هم تو یه کلاس. یکی دوبار طرف پیشنهاد کرده بود که پسرهای من رو هم با دختر خودش ببره مدرسه، اما من دوست داشتم خودم ببرم‌شون. به هر حال ساعت سر کار رفتن من هم بود. در کل خیلی دلم نمی‌خواد بسپریم‌شون دست غریبه‌ها، حتی همسایه‌ها. آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه چی پیش می‌آد. خب، اون هم قبول نکرد من دخترش رو برسونم. از دست همدیگه هم دلخور نشدیم. الآن هر کی بچه‌ی خودش رو می‌رسونه. بعدش اون می‌ره سر کار و من هم برمی‌گردم خونه. اسم بچه‌شون یادم نیست. اگه نادین بود حتماً یادش می‌اومد. اسم همه‌ی بچه‌های کلاس هوگو و دیلان رو بلد بود، حتی بیش‌تر فامیلی‌هاشون رو هم می‌دونست. همیشه خودش می‌رفت دنبال بچه‌ها، با مادرهاشون حرف می‌زد، همیشه در جریان همه‌چی بود؛ دوره‌می‌های عصرونه، جشن تولدها. گاهی

---

1. Dylan

وقت‌ها، شنبه یا چهارشنبه، یکی از هم‌کلاسی‌هاشون می‌اومد خونه تا با هم بازی کنن. بچه‌ها خوشحال بودن.

اون هم زنش خونه‌داره. حدود ساعت نه و نیم ده می‌بینم که می‌ره خرید، طرف‌های ظهر برمی‌گردد. وقتی هوا آفتابیه می‌شینم تو تراس، پشت حصیر. اگه آفتابی نباشه هم فرقی نمی‌کنه. حصیر پیشنهاد نادین بود. می‌گفت این جوری راحت‌تریم، کسی از تو کوچه ما رو نمی‌بینه و، از اون مهم‌تر، بچه‌ها هم سرشون لای نرده‌ها گیر نمی‌کنه. من که هیچ‌وقت نشنیده‌م بگن سر بچه‌ای لای نرده گیر کرده، ولی خب، آره، از توی کوچه ما رو نمی‌بینن. عوضش ما می‌تونیم از لای نی‌ها کوچه رو ببینیم. نمی‌گم دنبال سرک کشیدنم. من فقط این‌جا نشسته‌م، اما خب، اگه یه چیزی تکنون بخوره نگاهم به‌ش می‌افته؛ همین. واکنش طبیعی آدمه دیگه. خونه‌شون درست روبه‌روی خونه‌ی ماست. اگه پرده‌هاشون کشیده نباشه، زنه رو می‌بینم که تو خونه این‌ور و اون‌ور می‌ره. فقط یه بار به نظرم اومد که لباس کوتاه تنشه. برگشتم نگاهش کردم. دست خودم نبود، نمی‌تونستم نگاه نکنم. مثل دیوونه‌ها افتادم به زار زدن. همین جوری گوله‌گوله اشک می‌ریختم. تقصیر اون نیست، اون این وسط هیچ‌کاره‌ست. زن فوق‌العاده‌ایه. اما یه چیزی رو نمی‌فهمم، چرا اون نه؟ چرا؟ مگه ما چه بدی‌ای کرده بودیم؟ بچه‌های من مگه چه کار بدی کرده بودند؟ یکی شون فقط شیش سالشه و اون یکی چهار سالش بیش‌تر نیست. نادین هم مادر فوق‌العاده‌ای بود. همه‌ی زندگیش بچه‌هاش بودن. این اواخر خواستم ببرمش سفر،

مرخصی هم گرفتم؛ من و اون، فقط خودمون دوتا. می خواستم  
 بیرمش دریا، جنوب، سن سیرسورمر<sup>۱</sup>. قبلاً رفته بودیم اون جا،  
 اوایل ازدواج مون، خیلی هم خوش گذشته بود. حالا اون جا یا  
 یه جای دیگه، هر جا اون دلش می خواست. مهم این بود که به مون  
 خوش بگذره و نادین بتونه یه کم استراحت کنه. قرار بود تو هتل  
 بمونیم. نه زیاد، همهش چند روز. خواهرش قبول کرده بود بچه‌ها  
 رو نگه داره. اگه زن و شوهری می رفتیم شاید حال مون بهتر می شد،  
 اما آخر سر بی خیالش شدیم. نادین نخواست. حتی همون چند روز  
 هم نمی خواست از بچه‌ها جدا بشه. می خواست پیش شون بمونه.  
 طبیعیه، درکش می کنم. این یکی رو می تونم بفهمم. این اواخر  
 دیگه حتی نمی تونست بلندشون کنه. بچه‌ها سنگین نبودن، اون  
 دیگه جون نداشت. شده بود سی و نه کیلو. خودش رو هم به زور  
 می کشید. روسری می بست، بیش تر به خاطر بچه‌ها. می ترسید  
 نکنه ازش بترسن. شاید به خاطر من هم بود. صبح‌ها نیم ساعت  
 طول می کشید تا لباس بپوشه. نمی داشت کمکش کنم. نمی داشت  
 برهنه بینمش. از بدنش خجالت می کشید. ولی از نظر من اون  
 باز هم قشنگ بود. آره، اما دیگه جرئت نمی کردم بهش بگم چون  
 بد برداشت می کرد؛ یا غصه‌ش می گرفت یا عصبانی می شد.  
 نمی خواستم سر هیچ و پوچ عذاب بکشه. خیلی خسته بود. چند  
 هفته‌ای می شد که دیگه تقریباً نمی خوابید، یه گوشه نیم ساعت،

یه ساعت یه چرتی می‌زد. اون یه‌ذره جونی رو که براش مونده بود می‌داشت واسه بچه‌ها. قبل مدرسه هر روز اون‌ها رو محکم به خودش می‌چسبوند، طولانی. رو تختش می‌نشست و دوتایی شون رو بغل می‌کرد، طوری که انگار دیگه هیچ‌وقت قرار نبود ببیندشون. پسرها کلافه می‌شدن، فقط می‌خواستن فرار کنن. من سرپا منتظر می‌موندم. دلم نمی‌اومد تنه‌اش بذارم، حتی همون چند دقیقه که بچه‌ها رو می‌رسوندم مدرسه. من هم می‌ترسیدم دیگه نبینمش. هول‌هولکی برمی‌گشتم.

البته کار از کار گذشته بود، خیلی وقت بود می‌دونستیم دیگه نمی‌شه کاری کرد، اما وقتی اون اتفاق می‌افته خیلی فرق می‌کنه. دیگه نمی‌خواست برگرده بیمارستان، به‌هیچ‌وجه. دیگه نمی‌خواست دارو بخوره. دیگه همه‌ی قرص‌ها و کپسول‌هاش رو گذاشته بود کنار. فقط چند دُز مورفین می‌خواست، اون هم وقت‌هایی که خیلی درد داشت، برای این‌که قیافه‌ش جلو بچه‌ها خوب به نظر بیاد. اتفاقاً، وقتی بچه‌ها مدرسه بودن، اون اتفاق افتاد. ساعت یازده صبح بود. تو سالن رو مبل نشسته بود و پتو کشیده بود رو خودش. ازم آب خواست. رفتم یه لیوان آب براش بیارم. تو آشپزخونه بودم که شنیدم صدام کرد. با حالت عجیبی اسمم رو صدا زد. صدای خودش نبود. بلافاصله فهمیدم عجیبه. لیوان رو ول کردم تو سینک. وقتی برگشتم تو سالن نگاهم کرد، یه لحظه، نه بیش‌تر؛ برای آخرین بار. بعد چشم‌هاش رو بست. تموم کرده بود.

مَرده شب‌ها حدود شیش و نیم یه ربع به هفت برمی‌گرده خونه. زن و بچه‌ش خونه‌ن. سه‌تایی با هم شام می‌خورن. بعد از این‌که بچه می‌خواهه، دوتایی می‌شینن به تلویزیون دیدن و حرف زدن؛ از همه‌چی، کار، مدرسه. چه می‌دونم! شاید هم از تعطیلات بعدی حرف می‌زنن. بعدش، خودشون هم می‌رن می‌خوانن. گمونم مرده آدم خوبیه. خب، من هم آدم خوبی‌ام. هیچ‌وقت به کسی بدی نکرده‌م. همیش رو نمی‌فهمم دیگه. می‌گم نکنه کارِ کارِ خونه‌هه باشه. خیلی وقت پیش یه فیلمی دیده بودم، جریانش بداقبالی و این حرف‌ها بود. می‌گم نکنه واقعاً این جور چیزها وجود داشته باشه. اگه ما اون روبه‌رو زندگی می‌کردیم و اون‌ها جای ما بودن، اون وقت چی می‌شد؟ شاید مریضیه نصیب زنِ اون می‌شد. کسی چه می‌دونه! خیلی به این جور چیزها اعتقاد ندارم، ولی خب،

وقتی خوب نگاه می‌کنی می‌بینی دلیل دیگه‌ای هم پیدا نمی‌شه. بعضی‌ها هم می‌گن به خاطر زندگی‌های گذشته‌مونه. بدون این‌که خودمون خبر داشته باشیم داریم تاوان بدی‌هایی رو پس می‌دیم که تو زندگی قبلی مون کرده‌یم. همین چند شب پیش یه زنه داشت تو تلویزیون تو یه برنامه همین‌ها رو می‌گفت. از روح و ماوراءالطبیعه و این جور چیزها حرف می‌زد. قبلاً این جور برنامه‌ها رو نگاه نمی‌کردم، خوشم نمی‌اومد، حالا وقتی می‌بینم داره پخش می‌شه کانال رو عوض نمی‌کنم. می‌گم شاید کمکم کنه تا یه چیزهایی دستگیرم بشه. بعضی از مهمون‌های برنامه رفتن اون دنیا و برگشته‌ن و تعریف می‌کنن که چی‌ها دیدن. یعنی خودشون این‌طور می‌گن. یکی شون یه کتاب نوشته بود، خریدمش، اما نشد تا آخر بخونم. نصفه ولش کردم. خیلی به این چیزها اعتقاد ندارم. چیزی که من می‌بینم اینه که نادین برنگشته، اما زن اون هنوز اون روبه‌روئه و حالش هم خوبه.

۱۷

بگذریم. من اون موقع به بچه‌ها واقعیت رو گفتم. گفتم مامان تون مرد. گوش شون به من نبود. داشتن رو کاناپه دیوونه‌بازی درمی‌آوردن. دوتایی می‌پریدن رو سروکول همدیگه و بزن‌بزن می‌کردن. صدبار به شون گفته بودیم یهو یه بلایی سرشون می‌آد، اما ول‌کن نبودن. دومرتبه نگفتم، منتظر موندم که خودشون پرسن. مطمئن بودم بالاخره سراغش رو می‌گیرن. همون شب اول هوگو پرسید، پسر بزرگم، من هم همون رو گفتم. گفتم مامان مرد. دوتایی با یه حالت عجیبی نگاهم کردن. می‌ترسیدم یهو بزنن زیر گریه، هوار بکشن،

یا چه می‌دونم... ولی نه. هوگو گفت مثل گیموؤ<sup>۱</sup>؟ جا خوردم. گیموؤ گریه‌مون بود که رفت زیر ماشین. تعجبم از این بود که هنوز اون رو یادش بود، من به‌کل یادم رفته بود. گفتم آره، مثل گیموؤ. دیلان اون موقع هیچی نپرسید. فکر می‌کنم هنوز هم نفهمیده. گه‌گاهی ازم سؤال می‌کنه. مثلاً همین امروز بعدِ دو ماه گفت بابا، مامان کجاست؟ نمی‌دونم، دیلان. راست می‌گم، نمی‌دونم. هیچکی نمی‌دونه. معمولاً می‌پرسه مامان کی برمی‌گرده. نمی‌دونم، دیلان. نمی‌دونم.

نمی‌خوام به‌شون دروغ بگم، دروغ چه دردی رو دوا می‌کنه. معلوم نیست اون برگرده یا نه.

شاید اشتباه از من بود. همون اول می‌تونستیم تو این شهرک بین چندتا خونه یکی رو انتخاب کنیم. ما از اولین خریدارها بودیم. خونه‌رو به‌رویی هم خالی بود. اون‌جا رو هم دیدیم. من این‌جا رو انتخاب کردم، همین خونه‌ای که توش هستیم، اون هم فقط به خاطر تراسش. نادین حرفی نداشت. خودِ من بودم که با سازنده قرارداد امضا کردم، شاید می‌بایست بیش‌تر وقت می‌ذاشتم و فکر می‌کردم.

اون مرده یه ماه بعد از ما اومد. زنش حامله بود، مثل نادین. وقتی به هم می‌رسیدن، با هم گپ می‌زدن؛ حرف‌های زنونه. انگار خوب با هم جور شده بودن. اون وقت‌ها ما از هیچی خبر نداشتیم.